شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال هفدهم
۳۱ تیر ۱۴۰۵
۰۷ صفر ۱۴۴۸
شماره ۴۸۱۴

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیرمسئول: سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر	۱۱:۳۸:۰۲	غروب آفتاب	۱۸:۴۵:۲۱	اذان مغرب	۱۹:۰۵:۵۳
نیمه شب شرعی	۲۲:۴۷:۱۳	اذان صبح فردا	۰۲:۴۹:۰۵	طلوع آفتاب فردا	۰۴:۳۰:۴۳

حدیث

امام رضا(ع):

هرکس نیکویی هایش فراوان شود، بدان ها ستوده و از خودستایی بی نیاز گردد.

العدد القویّة: صفحه ۲۹۶ حدیث ۲۶.

روز واقعه

زیلوهای آبی میبد یا گلبرگ های سرخ حرم؟

عکس: میثم دهقانی/شهرآرا

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

فکرش را بکن داغ سنگینی به دلت نشسته باشد. داغی که حتی به سختی می توانستی یک روزی جزئیاتش را با خودت تصور کنی. هنوز چیزی را باور نکرده باشی. کسی که خیلی دوستش داشتی، حالا برای همیشه رفته باشد. تو مانده باشی و یادگاری هاش. تو مانده باشی و مرور جزئیاتش صورتش. گوش دادن هزارباره به صدایش. نگاه به جای خالی و بهتی که هر روز دنباله پیراهن سیاهت را می گیرد و با تو به هرکجا می آید. حالا هزاری هم که غصه ات را آذین ببندند و گلاب به صورتت بپاشند و سوره والعصر بخوانند، چیزی دیگر ته دلت مثل روز اول نخواهد شد. این، حکایت بغض این روزهای بسیاری از ماست. هر روز عکس های تازه ای از رواق دارالذکر بیرون می آید. مزارها غبارروبی شده اند و روی سنگ های مرمرین رواق با انبوه گلبرگ های سرخ، پوشیده شده. گل هایی که عطر خون و خاطره می دهد. خدام با احترام، گلبرگ ها را پراکنده می کنند. انگار بخواهند باظرافت ترین کار دنیا را انجام بدهند. از روی عکس ها می شود هوای خنک رواق را احساس کرد.

جوری چشممان به این قاب غریب عادت کرده انگار از وقتی یادمان می آید، این مزارها حوالی مضجع شریف بوده اند. اما گلبرگ های تازه می گویند داغ زیر سنگ ها هم هنوز تازه است. هر گلبرگ، قطره خونی است که هنوز روی زمین مانده و آن دریای شور اشک های دلتنگی هم لک اندوهش را پاک نکرده است. یک جایی توی مجازی خواندم در قالب یک مطالبه مردمی پیشنهاد شده رواق دارالذکر را با آن زیلوهای خاطره انگیز حسینیه امام(ره) مزین کنند و نام رواق را به «رواق کشوردوست» تغییر دهند تا شاید بشود بار دیگر آن فضای ساده زیستی و خاطره انگیز منسوب به بیت را زنده کرد. درست شبیه بازمانده ای که پیراهن عزیزسفرکرده اش را از کمد بیرون می کشد و در آغوش می گیرد شاید کمی از غم نبودنش کم شد. حالا، ورودی رواق آن چند قطعه مزار مرمرین، چه دارالذکر نوشته باشد چه کشوردوست، بالاخره آن پوش مخملین زردوزی شده مزین به نام رهبر شهید، همچنان سیاه و غمناک است. زمینش را چه زیلوهای میبد پوشانده باشد چه گلبرگ های معطر رضوی. آدم دلتنگ که این چیزها سرش نمی شود.

روایت رضوی

خاطره سازی با حرم آقا

معصومه فرمانی کیا
خبرنگار

دنیای هر آدمی معمولا وصل به کلیدواژه هایی است که زندگی را با آن ها می شناسد. برای من این کلیدواژه به یک عبارت ختم می شود؛ خاطره. اگر آدم های اهل علم و دانشمندان می گویند جهان را مولکول ها و اتم ها می سازند. من فکر می کنم جهان آدم ها را بیشتر از اینکه مولکول ها بسازند خاطره ها ساخته اند و می سازند. حقیقتش را بخواهید خیلی از روزها دست و دلم به کار نمی رود. دلم می خواهد بنشینم روبه روی عکس ها و خاطره هایم. دور و نزدیکشان. مو به مو تماشایشان کنم. حتی پیش از اینکه آتش به جان سماور بزنم و بخواهم آبجوش بیاید و قل بزند و گل های محمدی را توی قوری بلوری پرپرشان کنم یا پیش از آنکه دستی به سرو روی آشپزخانه بکشم و عشق کنم از اینکه ظرف های توی سینک را تمیز شسته ام و برق می زنند، می توانم کیف کدبانو بودنم را ببرم. من آدم خاطره بازی هستم. وقت و زمان هم نمی شناسم. حتی با یاد روزهایی که آرزوهایم خراب شده بود هم کیف می کنم. همان وقت های که کلی حرف روی کاغذ پاره ها مانده بود و هیچ کس و هیچ چیز توی این شهر نبود که آرامم کند. جز کنج یکی از این رواق های نورانی آقا. به اینجا که می رسید شال و کلاه می کردم و هر جوری بود خودم را می رساندم به حرم و یک گوشه ای که کسی نباشد. این حس از قدیم تا هنوز هم با من است. رواق هایی را که پله می خورد و به زیرزمین می رسد بیشتر از همه دوست داشتم و هنوز هم همان طور است. یک حس آرامش وصف نشدنی دارد برایم.

آن وقت می توانستم هر جور دلم می خواهد بنشینم. حتی زانوهایم را بگیرم توی بغلم و با کلیدواژه های خودم، آقا را صدایش کنم. می خواستم بیاید دستم را بگیرد و بگوید بیا برویم آن گوشه صحن یک چای بخوریم و برگردیم. و بعد هم مطمئنم کند که نگران هیچ چیز و هیچ کس دنیا نباشم و آن وقت سبک تر می شدم و می توانستم برگردم به دل زندگی روزمره. واقعیتش را بخواهید من دنیادیدگی دردمندانه ای دارم که همیشه یک طرفش حرف آقا بوده است. توی خاطرات من از همان روزهای نوجوانی، حرم جای مخصوصی دارد. آن وقت ها دختربچه ای نحیف و لاغر و کوچک بودم و به همان اندازه کم تجربه و خام.. قصه را کوتاهش کنم. همه این ها را کنار هم گذاشته ام تا نتیجه اش این باشد، من کسی و چیزی را دوست دارم که از او خاطره دارم و معمولا کسی و چیزی را فراموش می کنم که خاطره های کمتری دارم. وقتی خسته از همه جا می آمدم پیش آقا گریه می کردم و بریده بریده حرف می زدم. مطمئن بودم یکی از آن طرف برایم پدری می کند و می گوید: جان من، عزیز من، جای نگرانی برای هیچ چیز نیست. بلند شو برویم آن گوشه صحن چای بخوریم و گلویی تازه کنیم و انگار من را وصل به بادکنک هلیومی کرده بودند که از زمین جدایم می کرد و رها می شدم. رهای رها. مطمئنم خیلی وقت ها همان طور که بالا می رفتم جیب هایم را با آبنبات های پسته ای پر می کرد و بعد هم دستی روی سرم می کشید. اصلا فراموش می کردم غصه ای بیرون این درها هست که باز هم قدرت خاطره سازی دارد.

قاب طلا

جای امن یک انگشتر

عمو، فیروزه اصل نیشابور، به رنگ همی آبی آسمون.

عکس: علی گرامی فر

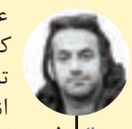

حمید سلطان آبادیان
عکاس و نویسنده

عمومصیب دستی به صورتش کشید و لا اله الا اللهی گفت. تارهای سفید سبیلش را لای انگشت هایش چلاند و به کنج چشم های نافذش چین انداخت.

– چینی نیست آقاجان، چین چیه، چین کجایه؟ فیروزه نیشابوره! فیروزه اصل نیشابوره. شما نگا کنن.

و بعد انگشت اشاره اش را گذاشت روی نگین یکی از انگشترهایش:

–ای رنگ فقط مال سنگ فیروزه نیشابوره، وقتی نگاش مُکُنی چشم آدم ر جلا مده.

و بعد زیر لب گفت: اللهم صل علی محمد و آل محمد.

اکبرآقا بقال، همسایه عمومصیب، عینکش را جابه جا کرد، سرفه ای کرد تا صدایش باز شود و بعد درحالی که سرش را تکان می داد، با صدای خش دارش گفت:

–قربون خدا بُرُم که دیگه الان همه چی قاتی رِفته، آدم اصل و فرعِ خیلی چیزا رِ نِمتنه تشخیص بده، یک زمانی بود اگه مُگُفتن ای اصله، اصل بود، مُگُفتن ای فرعه، فرع بود. الان دیگه اوجور نیست، خدا عاقبت همه مارِ به خیر کنه.

عمومصیب به اکبرآقا نگاهی انداخت، دستی را که انگشتر فیروزه در آن بود گرفت جلوی صورتش و گفت:

–توکه خودت سنگ محکی، همه اینا رِ بلدی، الان شما به ای آقا بگو نگین انگشتر فیروزه اصله یا نه.

اکبرآقا با نگاهی خیره به انگشتری که دست عمومصیب بود، نُچ نُچی کرد و سرش را تکان داد:

– نه، مویم دیگه چشمم مثل قدیما نور نِدره، چشمام سیا تاریکی مِره، الان همو رنگِ آبی ای که شما مِگی ر مو دِرِم سیاه می بینم. کو ببینم شِجَرَم دِرِه توش؟

عمومصیب دستش را جمع کرد و رویش را درهم کشید. سرش را به سمت مشتری اش برگرداند و زیر لب گفت:

– رنگ آبی ش رِ نمی بینه مخه شِجَرِش رِ ببینه!

مرد مشتری، حیران و مردد، تسبیح دانه درشتش را تند و تند توی دستش می چرخاند. تصمیمش را گرفت، نیم خیز شد که برود، رو کرد به عمومصیب:

–مُو الان حواسُم اینجِه نیست عمو، مُرُم تا حرم یَک زیارتی مُکنُمُ وَرمِگِردُم، اگِه قِسمتما بود که همی رِ از شما مِخِرُم، اگِرَم نِه که حلالما کُنِن.

تا بلند شد که برود، عمومصیب دستش را محکم گرفت و نگهش داشت.

–صَبِر کن کجا مِخِی بِرِی دایی جان. و بعد انگشتر فیروزه را از انگشتش درآورد و گذاشت کف دست مرد و گفت:

– اولاً نایب الزیاره مایَم باش، خیلی التماس دعا دِرُم، بعدِشَم بِرِی ای اکبرآقایَم دعا کن نور چَشماش وَرگِرده، دُوُیُمَن انگشترِ بُکن دستت توی صحن به چَن نِفَر نِشون بده دِلت قرص بِره که اصله، بازم اگه نِخواستی مو اینجِه یُم، اگِرَم مقبول افتاد وَرگرد پولِش رِ بده.

مرد مشتری دست کرد توی جیبش که پولش را دربیاورد اما عمومصیب دستش را گرفت و گفت:

–جای انگشترِ مُو توی دستِ زایر آقا امام رضا امنه، برو آقاجان، مو همینجه هستم. الانم پول نِمِخه بدی.

مشتری که رفت اکبرآقا عینکش را برداشت، دستی به چشم هایش کشید و گفت: عمومصیب، الان که خوب فکر مُکُنم ... به نِظِرُم نِگین انگشترت فیروزه اصل بود، جنس خودت بود

شمسه

سیدمحمدرضا موسوی

ایران کشور امام رضا(ع)

بردار بخوان

مسافر مدائن

درباره کتاب «سلمان فارسی؛ از سپاهان تا مدائن»
به مناسبت ۳۱ تیرماه، سالروز بزرگداشت سلمان فارسی

مریم شیعه| کتاب ۸۷۲ صفحه دارد و درباره مردی است که زندگی اش از ایران شروع می شود و تا قلب تاریخ اسلام ادامه پیدا می کند. اصل کتاب به زبان عربی است، «نفس الرحمن فی فضائل سلمان». محدث نوری، عالم شناخته شده تشیع این کتاب را می نویسد. متن، آسان و کم حجم نیست. یک مقدمه، هفده باب و یک خاتمه دارد و از میان نام ها، سلسله روایت ها و اختلاف حرف ها می گذرد تا تصویر مردی را بازسازی کند که قرن ها پیش ایران را در جست وجوی ادیان و سرزمین های جورواجور ترک می کند و سرانجام به مدینه می رسد.

سید حسن افتخارزاده بارها دست به ترجمه کتاب های مختلف زده است، اما هیچ کدام به اندازه این کتاب، چالش برانگیز نبوده اند. اسم های متعدد گاهی سردرگمش می کنند. زادگاه سلمان، نام نخستین او، اعضای خانواده اش، روزگاری که در آن پرورش یافته است، ترک خانه، سفر، اسارت، رسیدن به حجاز، آشنایی با پیامبر(ص)، آزادی از بند و سال های پس از آن و... مترجم نمی تواند تنها یک واژه عربی را بردارد و معادل فارسی اش را در صفحه بنشاند. متن، با تاریخ و حدیث درآمیخته و هر جمله پشت سر خود انبوهی از نام ها، باورها و مناقشه های مذهبی را می کشد. لغزش در هر تعبیر ممکن است معنای روایتی را تغییر دهد و حذف یک توضیح، بخشی از راه طی شده و دور سلمان را برای خواننده امروز نامفهوم کند.

در این کتاب، «سلمان فارسی» نه شخصیتی آماده و یک باره کامل، بلکه انسانی در حال اخلاقی شدن است. مردی که از یقین های نخستین خود عبور می کند، هزینه پرسش را می پردازد و برای یافتن پاسخ، از خانه و امنیتش دور می شود. شاید همین ویژگی است که کار ترجمه را از یک جابه جایی ساده میان عربی و فارسی فراتر می برد. مترجم در حال بازگرداندن سرگذشت کسی به زبان مادری سرزمینی است که سلمان روزی از آن بیرون رفته بود؛ گویی پس از قرن ها، مسافر از مدائن به سپاهان بازمی گردد.

جست وجوی حقیقت

اهمیت شناخت سلمان فارسی، در مسیری است که پیش از رسیدن به مدینه پیمود. مسیری که جزئیاتش در منابع مختلف یکسان نیست، اما در هسته اصلی آن، جست وجوی طولانی برای یافتن حقیقت دیده می شود. درباره زادگاه او اختلاف وجود دارد. مشهورترین روایت ها، سلمان را اهل منطقه ای در اصفهان یا «جی» نواحی پیرامون اصفهان نام می برند. برخی منابع نیز او را به رامهرمز یا سرزمین فارس نسبت داده اند. نام پیش از اسلامش را «روزبه» نوشته اند. گفته می شود در خانواده ای زرتشتی بزرگ شد، اما باور موروثی برایش کافی نبود. با مسیحیان آشنا شد، خانه را ترک کرد و برای آموختن، از استادی به استادی دیگر و از سرزمینی به سرزمینی دیگر رفت. در بخشی از این مسیر گرفتار شد، به بردگی فروخته شد و سرانجام به حجاز رسید. دیدار با پیامبر(ص) پایان سرگشتگی جغرافیایی او و آغاز مرحله دیگری از زندگی اش بود. سلمان اسلام آورد و با یاری پیامبر(ص) و مسلمانان از بند بردگی آزاد شد. سلمان در یک قوم، زبان یا موقعیت اجتماعی متوقف نماند و کتاب «سلمان فارسی؛ از سپاهان تا مدائن» ارزشش را از همین گستردگی می گیرد.